

<p>ای دل دیوانه زلفت یار بوسیدن شد گفت چشمش در دور ماست خوابیدن شد یا در وزی کای هوت جز فتنه زایدن شد باوه ساغر گداز عشق نوشیدن شد گوهر از گرد میمی تاب غلطیدن شد زیر شمشیر ستم ای کشته جنبدن شد ای جرس بیوده بر محل در آیدن شد غیر دامن هیچ گل زین گستان چیدن شد</p>	<p>مایه اشفتگی را مشک چین نگاشتم فتنه را یکچند اگر سر بود بر بالین خواب سر زده نباله دارش بود مشکین نافه سچک از نوک مژگانم کنون هر قطره اش در غبار غم سر شکم از روانی باز ماند جان سپردن گر برای خاطر جانانه بود گوش بسلی آرزو مند فغان قیس بود حاصل گاشت دنیا خار حسرت بوده است</p>
---	--

<p>شعر (۱۳)</p>	<p>شعر را بازار اگر کاسه شد ای واله چه دور این متاع از بس گران افتاد از زیدن شد</p>	<p>غزل (۳۱)</p>
-----------------	---	-----------------

<p>همتم در عشق چون زلفت بتان کوه است هم نفس جان است بر لب انیکه دارم آه پیش یارم جرات کیناله و نخواه نیست راه دار و در دل و ما را به زرش راه نیست گر بختیمت در جهان خوشتر ز مهر و پایه نیست</p>	<p>منبل فرودس ای زاهد مراد نخواه نیست کس بزنگ شمع از سوز و لم آگاه نیست ساختم دل را سپند آتش شوق و مینو با که توان گفت یارب کان حبیب و لنوا روی و لدا رم کی بنگر چشم ای فلک</p>
---	---

<p>ماه کنعان را بسر غیر از هوای چاه نیست سرو پیش قدر عنایش اگر کوتاه نیست خون نباشد کاندین رده فی سبیل الید نیست برگ کاهی بیش نبود ناله گر جانگاه نیست کاین سر شوریده عشق است فرق شاه نیست هر چه مکر و هست میلش بی سر اگر راه نیست غیر تنهایی درین راهم کسی همراه نیست</p>	<p>تا بعالم شور آن سیمین ذوق افتاده است ناله ام از شیون قمری چسرا آید بلند سر نباشد آنکه نبود وقت شمشیر ستم چون سبک افتاد کوه درد باشد بشکوه با ادب بگذر ز پیشم ای هجاگر گدازی گر بد نیاکترم مائل مرا مگذار در واو می هجر ترا یارب بی پایان چون برم</p>	
<p>شعر (۱۴)</p>	<p>ترسم آنی بر سر واله نداند او ترا رفته شوق تو در خود گاه گاه هست</p>	<p>غزل (۳۲)</p>
<p>قرآن روی روشنت ایمان فتنه است زلف تو رشک خواب پریشان فتنه است شرم نگاه تو که نگهبان فتنه است نازش به ابروان تو شایان فتنه است هر کس از جمال تو حیران فتنه است نیکو بلند از قد تو شان فتنه است</p>	<p>ای آنکه سرو قامت تو جان فتنه است چشم تو کرده فتنه بیدار را خجل زان چشم فتنه ساز تو یکدم جدا مباد غم را بچاک سینه مانا ز میرسد خوابیده فتنه در نظرش حسن یوسفی است بود هست قدر فتنه بسی پست این زمان</p>	

<p>گفتم خط عذار تو آورده طرز نو نگذاشت دست فتنه غم جیب باست قطرات اشک کان چکد از دیده تسیم مستان خون با ده بچوش اند و در غروش منت پذیرامن و سلامت نشد ولم در اصطلاح عشق ولم دشت حشمتی گر نور چشم فتنه بود چهره صبح</p>	<p>گفتا خموش کاین خار یگان فتنه است زین بعد دست ما و گریبان فتنه است در چشم اهل تجربه باران فتنه است ای محاسب یز که سامان فتنه است تا زندگی بگردم احسان فتنه است نام دو چشم یار غمناک ان فتنه است حسن طبع هم نمک خوان فتنه است</p>	
<p>غزل (۳۳)</p>	<p>واله چو وصف آن قدموزون تم کنشی هر مصراع بلند تو دیوان فتنه است</p>	<p>شعر (۱۹)</p>
<p>دل که عمری بجرم فت و با آفتاب نشست گر بوی رانه گهی من زل احیاب نشست شب که بر طرن چمن آن گل سیراب نشست نسبتی پاک از دختر ز حبست و ندید بچو گرداب بگرد سر خود میگردد نظر جوده خورشید قیامت وارد</p>	<p>روید تا چشم تومی خورد و بجز آب نشست همه جا خسته دردت به تب و تاب نشست شبنم شرم بروی گل مهتاب نشست دل که واکرده بسی دفتر انساب نشست هر که در خواشش آن گوهر نایاب نشست داغ مهر تو که در دل به تب و تاب نشست</p>	

<p>ز کس مست تو تا رفته بخوابستی گریه میکرد و ز بس تشنه دیدار تو بود قال در گوشه چشم بت ماهنه ولی است آبرو چون نگراید بنسندل از چرخ آخرش دهر نشانید بجا کتر گرم در تمنای که شب تا ببحر سیگردد زخمه در انجمن از تا رسد ون می ناله قهت آرام نشد بهر دل کشته عشق جگرش سوخت چون تشنه که افتد بسیراب زان سر انگشت حنائی بگریه پیکان خورد تشنه لب ماند ز لب تشنگی اسکندر خجالت وی مین داشت ز دندان کسی</p>	<p>خواب در چشم ترم آمد و در آب نشست مردم دیده من تشنه بسیلاب نشست کوی بیخانه بسودای می نایب نشست پست تر آب چه زگروش و در آب نشست هر که در آرزوی بستر سحاب نشست یارب این داغ چسبان رول مهتاب نشست زخم مزرگان تو تا در دل مضراب نشست از طیش گرچه لاکشته سیاب نشست بلبل کوی هوای گل سیراب نشست تا دل خون شده در خواش عتاب نشست گرچه یک عمر خضر آینه در آب نشست در ته بجز نهان گوهر شاداب نشست</p>
<p>غزل (۳۴)</p>	<p>گردان دیده تر چشمه سیاب وان شعر (۳۱)</p>
<p>همچو آئینه برویش و انیست</p>	<p>دیده هر که ولا بسینانیت</p>

<p>سرخی لعل تو در صهبای نیست دلدهی همچو من رسوا نیست حس بر حال منت ایوانیست در جهان چون تو سهی بالانیست جامه بر قامت گل زیبانست دل آئینه اگر خارانیست خواب در دیده من شبانست نیست در فرقت تو جانانیست همچو آئینه ولی بینانیست عهد امروز تو بی منردانیست یک چو این ولشده از صد گمانیست که بجز کوی تو اشش ماوانیست این سخن گفتن او بر جانانیست نطق پیش نگمش گویانیست نیست یکجان که بروشیدانیست</p>	<p>سبزی خط تو در مینانیست دلبری همچو توئی جانانیست از دل من غبرت جانانیست نیست یک سر و بدین عنانی سرخ پوشی تو تا جلوه ناست تاب حسن تو چسان می آرد سایه باشد که بشو قوت امی ماه دل درین سینه و راحت باول روی خوبان جهان می بینند وعدّه ات راست قیامت توام گرچه صد با بدرت ولشده اند وای بر حال غریب الوطنی گویم یار میا در بزم سر رسا چشم کسی بوش باست نیست یکدل که فدایش نبود</p>
--	---

نیست آن کنج دمانش یا هست چون کند همسری دست نگار در خم و پیچ نزاکت سبیل با ولم فاخته را نسبت کو بزم مستان غمش رنگین باد جور امروز بخوبان زبید ره بازار محبت ندهند چه روی سوی بیابان مجنون ناله قیس ندارد تاثیر غارت عالم دل کرد و دگر صورت غنچه تصویر یکس چشم تر نیز دلمه پر دارد هست این غنچه تصویر مگر دیده غمزدگان دریایی است	هست آن موی میانش یا نیست که خنابسته بد بیضا نیست همچو آن زلف، دو تا یکتا نیست سرو همچون قد او رعنا نیست خون دل هست اگر صبا نیست پریش این طایفه را فردا نیست هر دلمه را که سر سودا نیست دل ویرانه کم از صحرانیت زانکه در دی بدل لیلی نیست ترک ما را هوس بغا نیست راز پنهان دلم پیدا نیست جانم آزرده ز غم تنها نیست و اشقی صبر دلم ایوانیت کشتی دلشدگان طوفانی است
خوب گفته است ظهوری و اله	

شعر (۱۳)	بے حدیث تو سخن گو یا نیست	غزل (۳۵)
<p>بنما رو که خیال تو مرا خواهد کشت قامت رشک بهال تو مرا خواهد کشت بجالت که جلال تو مرا خواهد کشت رنگ رخساره آل تو مرا خواهد کشت آه کاین گرمی شال تو مرا خواهد کشت دیدن صورت حال تو مرا خواهد کشت ابروی رشک هلال تو مرا خواهد کشت هوس آب زلال تو مرا خواهد کشت لا جواب است سوال تو مرا خواهد کشت طلب وصل مجال تو مرا خواهد کشت کردست قتل و وبال تو مرا خواهد کشت روشنم شد که وصال تو مرا خواهد کشت</p>		<p>حسرت عارض و خال تو مرا خواهد کشت شاخ گل مبل و شمشاد کشد قمری را به جالت که جمال تو جیایم بخشد گر چنین سرخ به گلگون نه نمائی ای گل شال همه دش بخود سازی جانم سوز دال آینه و محو تماشای خودی از دم تیغ قضا سر نتوان تابیدن تشنه کامم گذار ای دم شمشیر کسی چند پر سی زمین بجان که دلت کشته کیست نیست ممکن که دلم سرب ترا در یابد شمع میگفت به پروانه که ای کشته بین تا نگه کرد دلم صحبت پروانه و شمع</p>
شعر (۱۸)	<p>ایکه از و اله دسته ملالی داری شادمان زری که هلال تو مرا خواهد کشت</p>	غزل (۳۶)

<p> نار محبوب چها مرغوب است یار در پرده اگر محبوب است دست نشان بت من پاکوب است اشک من آب و مژه جاروب است هست بیرحم ولی محبوب است عهد شکست سراسر کوب است تا دلم شایق آن مکتوب است دل که با نامه برے مصحوب است حسن چند آنکه با و منسوب است سالک از جذب غمت مجذوب است شهرای مه ز تو پر آشوب است طرفه این راکب آن مرکوب است شاخ گل سرسرایجان چوب است دیم آن نسیه اگر مطلوب است غیب جوی کسان معیوب است </p>	<p> حرف تلخ از لب شیرین خوب است دل ما جلوه گهر شوخه حکیمت دست و پا چون نکنم کم ز نشاط آب و جاروب کشم کوشش را چه توان گفت بان عربده جوی سنگدل سخت ستمگار افتاد مضطرب حال کبوتر آستان بسلامت برسد تا در یار عشق دارد بدل من نسبت عاقل از عشق تو دیوانه بود رشک خورشید قیامت شده ترک چشم تو سوار شوخی است چون رسد لطف سراپا سے ترا دل تو دوام و جانے باقی است زاهد از شکوه رندان بگذر </p>
--	---

<p>در دامن درد دل یعقوب است زین سبب دختر ز محبوب است</p>	<p>یوسفی چشم مرا گویان کرد هست پیوسته بجام هر رند</p>	
<p>شعر (۱۲)</p>	<p>واله ای مرد خدا صابر باش صبر مقصود دل ایوب است</p>	<p>غزل (۳۷)</p>
<p>تنگ است جای عیش کنون کنار آینه ز دل بمقابل گزار پیشناست گوهر دل در کنار رحمی نیامده بدل دانند تا یاد میکند دل پر انتظار شاید گرفت گوشه دامن غبار تا انتهای روز شمار ار شمار کو فرصتی که سر سبز انگشت خار فرقی ز عمر رفته مانیت تار اگر که کنم ز دل بقیصر ارم ای بحر حسن تنگ کشم در کنار</p>	<p>ای دل بوی غنچه لبه میکند ارم حیران خویش باشم و در جلوه ارم ای بحر حسن گر چه بدل آشنانه ای رفته باریب گلگشت لاله زار محشر تسلی من ناشاد میکند از خاک من گذشتی و غزید پای تو ای عمر شام همه بهمان ابتدای گوید بگوش آبله ام خار زیر پای ای طفل فیوار بخود اینقدر مناز سیاب گشته میچکد آینه از گفت پیشنا ام بدیدنت آینه سبابا</p>	

شعر (۲۰۰)	خندان گزشته با دگری بر سرم بنام	غزل (۳۹)
<p>دی رفتم از خویش فدای سرگامت فرداست که دست من و امان قیامت از عالم بالا گذرد شهره قیامت از باد صبا تا چه شنیده است پیامت جانیکه کند جلوه گری ماه تامت آواز و حسن است بلند از لب تامت ای دیده ترا منزل و ای سینه مقامت آن عهده عشقی که دلم راست ز نامت دل نیست شکار یک کشتد پای ز نامت آن مرغ گرفتار که افتاد بدامت یکدل نه سلامت بود از دست سلامت ناصح نکند بار دیگر قصد سلامت روزیکه نبوده است سر شمشیر سلامت</p>	<p>ای آمدن حشر به انداز خرامت ویر آمد و دیدار ترا دور تر انداخت رعنائیت ای سرد سرافراز گرامین است هر گل بچمن ساخته صد باره گریبان خورشید بر در شک بی بازار کتان با تا عام چومه ساخته جلوه گری را پنهان ز دل و دیده عشاق کجائی چون سحر کشایشگر مقصود جهان است چندین شکن آید دست حاجت بهر زلف خوشتر ز سالی شمرد بند بلا را بر دست کنون دلبری خلق مسلم گریه یک باند که دلم شیفه کسیت دل ما غم لبریز ز بهر تو بگفت و اشت</p>	

<p>بدنامی عشق است عجب نام نکوئی دیدم بدر دیر معان شیخ شمارا سنگش ز سیدی لب شیشه ناموس داریم ازین سینه صد چاک خجالت حرفی نه برآمد بر اوم ز لب یار خالیکه بر خساره آن ماه جبین است</p>	<p>ای ورد زبان نام تو سوگند بناست ای صومعه داران مگر این است گرامت می بود اگر دختر ز رست دامت گویند سر پرده و لهاست تقامت ای بی اثری ناله من بود بکامت گوئی که سیه نختی ما راست علامت</p>	
<p>غزل (۳۹)</p>	<p>واله دهنش نازک و صفت تو بود هیچ تر کیم که خورده کبیر و بکلامت</p>	<p>شعر (۱۱)</p>
<p>اعتبار زمانه عار من است هر قدر ریخ می برم در عشق زخم چند آنکه خون چکان باشد زنده ام از طیش نفس آسا فارغ از ناله ام بزخم سپند خار پیراهنم اگر جویند آنکه ناید بدست دامن او است</p>	<p>خواری عشق اعتبار من است راحت جان سوگواری من است مرهم سینه فگار من است بیقراری همان شتر من است سوختن بسکه سازگار من است تن کا بیده تزار من است وانکه از پا نقد غبار من است</p>	

<p>نالہ او ز نیوار من است بیخودی محو انتظا ر من است یا ر من غافل از عیار من است</p>	<p>چون نیفتد بنیستان آتش بسکه محوم در انتظا ر کسی قدر نقتد و لم نمید اند</p>
<p>شعر (۱۱)</p>	<p>غزل (۱۰۴) علت این عتده چون کنم والد کز دل من گره بکار من است</p>
<p>بر باد بسی پرده جان همچو کتان رفت هر جان بخروش آمد و هر دل بفتان رفت هر جا که شد این ساد و بر ساد و رخان رفت از خویش ز حسن نکین تو از ان رفت کیک غنچه دل بود تباراج خزان رفت چون نور چشم تر عشاق نهان رفت هر چند که این قافلہ چون آب ان رفت جا بار و دآن شوق که آسجا نتوان رفت خاموشش دل از سر مله و ناله کنان رفت در خواب عدم هم بچه امید توان رفت</p>	<p>بی پرده شب آن با حسین جلوه کنان رفت آن دم که دل انگار غم او ز جهان رفت دل صورت آسینه بسی گرد جهان رفت دل چاشنی نشه صہبا بہ نمک یات رفت از گلشن هستی من بی برگ و نوارا رفت بر صبح که پیدا شده در شام فرقت رفت از عمر روان بر دل ما ماند عبارت رفت در عالم دلہا و سرا پرده جان ما رفت مروم کہ بجالم نظر آن چشم نفرمود رفت راحت نبود چشم چو بی طالع ویدار رفت</p>

شعر (۱۵)	اقتاده ز جاکے نتواند چوسف کرد از خاطر تو والہ اقتاده چسان رفت	غزل (۴۱)
<p>کہ سخت جانی من درہ تھنا سنگ است قدم شمرده گذاری کہ جا بجا سنگ است بسرزین محبت مگر ہوا سنگ است بہ شیشہ دل عشاق تو تیا سنگ است کہ در حق من دیوانہ کیمیا سنگ است کہ در خور سر شوریدگان دان سنگ است چنانکہ در روش مکرمان خدا سنگ است دل تباں جفاکش دلربا سنگ است کہ ہم نبات و ہم این لعل بی بہا سنگ است بتی کہ در قدم ناکش خناسنگ است برای تیغ نگہ گرچہ تو تیا سنگ است بجام طفل اگر شیر جان فزا سنگ است اگر نہفتہ نہ در دامن صبا سنگ است</p>	<p>بسر زخم بفراق تو ہر کجا سنگ است براہ عشق تباں سخت پیش پا سنگ است شکست شیشہ دل خیر داز ہوا سی بنا شکست خاطر م از چشم سرمہ سی کسی فدای سنگ جفای تباں سیم تنم مجرب ز فلاطون عشق یافتہ اند ستم پرستد ولہامی سخت خوبان با بداد شیشہ ولہا دگر کہ پر دازد ز حرف سخت لب شکرین عجب دلم مباد پارگران خون من بگردن او پنجر مژہ اش طرفہ جوہرے آمد ز جوہر ماورا یا م سنگدل چہ عجب شکست ساغر و مینامی غنچہ گلن خست</p>	

<p>چو شمع طور زمینای می بود روشن خمیر بس دل نازک اساس از سنجی است براه قافله سیل اشکم از سر درود دل شکستی بسنگین ولی بمن کردی</p>	<p>که رشک مطلع خورشید رضیا سنگ است چنانکه یافته اصل شیشه با سنگ است میان باوید در ناله چون را سنگ است دل تو با دگر بیتی درست تا سنگ است</p>	
<p>غزل (۲۲)</p>	<p>بفرق واله تو طره سرافرازی است هر آنچه در کفتم ای طفل در با سنگ است</p>	<p>شعر (۲۰)</p>
<p>بیا که در کفتم ای طفل دلکش سنگ است بدر دسینه و نخستات دوا سنگ است و بد نشان ز سر فر ایشیفته ات صفای سنگ تو باشد جلای دید و ما نمونه دید میاست سنگ در کف تو دلهم ز پای درآمدی چو سوی رقیب چهار دست تو ناله دل و فاکشیم به کوچیات ز تبه سنگ خون چکد گوئی بغیر نغز روان در بساط عاشق نیست</p>	<p>بزن که جوهر آئینه صفا سنگ است پی شکسته دل عشق هو میا سنگ است قاده هر طرفی تا بکوچه با سنگ است بفیض دست تو ای طفل تو تیا سنگ است به پر تو خفت از بسکه با صفا سنگ است بگذر رنگ جنای تو خوش عصا سنگ است جنای سخت تو بر شیشه و فاسک است زد دست جور تو در دشت کربلا سنگ است بدست نازک طفلی گرا نبها سنگ است</p>	

<p>رسد چو نه بان سنگدل که نامہ شوق زبوسه تا چه شود رنج آن رخ نازک بدر و پا شود از بستن حنا بیا ب ز سختی دل زندان چه بر همی زار شکسته حالی عشاق دولتی است رسید مصرع سنجیده زنده مادم باب رنگ هنر کرد و در جبهه خسیس فروغ جوهر ابل هسه بود سختی سز و بجاشیہ بزم یار جای قریب شکستگی دل باز بستگی خود است</p>	<p>ببال مرغ زبوسه شکوه حنا سنگ است که در شکستن رنگش خوی حیا سنگ است بزیرو آن کفت نازک زبس حنا سنگ است در آبه کعبه بین خانه خدا سنگ است بفرق شیفتگان سایه هما سنگ است که بے ستون تیر از وی عشق پانگ است بود به قدر گران گر چه لعل با سنگ است نگر که آتش یا قوت راهو سنگ است که بر فراز لب فرش خوشنا سنگ است که در شکستن خوج و جام غنچه با سنگ است</p>
---	---

شعر (۲۳)

چو شاه و اله نازک و ماغی خوشیم
پیشتر دل ما جلو و صبا سنگ است

غزل (۲۳)

هر که با اغیار باشد یار من آن یار نیست
یا و آن تیغ دوا بر و یکدمی بیکار نیست
تا کجا خند لب زخم جگر سو فگار نیست

در جهان یاری نمی بینم که با اغیار نیست
لمحه نبود که خونم در دو چشم زار نیست
تیرش آخره آبی میشود در سینه ام

قاتل از ماسینه چاکان چند پرستی اول
 تیغ رزم دلبران آئینه بزم صفاست
 گل نیم خرم عزیزان پس نمیدانم چرا
 رشته جانم چرا پیوسته وارو پیچ و تاب
 دست این سودائی و دلمان شهبابعد از
 چاره کارم کجا و حلقه افسون کجا
 چاره رنجیم کجمله هست اما چه سود
 حضرت عیسی اگر آید به بالینم چه سود
 او از سوزتپ حجر که یارب میکشیم
 با وجود آمد از چه می آید بدیر
 بخت من خواجه دیده چشم ندیده روی خواب
 پیش این صورت معنی است این مفراتشکار
 دیده ام حور و پری ای نظر بازان و
 آفتاب نیم شب در پرده دار و جلوه
 چندای ز کس کوری همسری با چشم یا

راز چون بی پرده باشد حاجت اظهار
 جنگ معشوقانه را صلی و گرو کار نیست
 حاصل من بن جمن جز سینه افکار نیست
 گرو دل من بسته موی میان یار نیست
 از غم زلف کسی در جیب من تکیار نیست
 هست دل در زلف پیمان و بان نیست
 عیسی جان بخش من آن ز کس بهار نیست
 میردم از خود که در دم در خور تکیار نیست
 غیر آتش کاروان ناله ام را بار نیست
 حشر اگر در فتنه آشوب آن ز قمار نیست
 تا بخوابش نگریم آن طالع بیدار نیست
 در دو عالم مژده چون ده دیدار نیست
 آن مژه آن چشم و آن بروی و آن خسار نیست
 دیده گر بیدار نبود قابل دیدار نیست
 جام خالی را فروغ ساغر سشار نیست

<p>ز آبروی دختر ز رخسارین ای محتسب سکه سرتاپای گوهر رختم از آبله خار را جانی بود برتر چشم آبله زین چمن ناید نوا از گوشه در گوش من</p>	<p>کز ترا انگلی باشد سیکشان اعانیت خرد عای من بصر بر زبان خار نیست یک غزری در بیابان غم او خوار نیست بیدان را برگ گل گویا که در منقار نیست</p>	
<p>غزل (۴۴)</p>	<p>والها فز باد شیرین کار بر سر تنش زرد در خورشود جنون سنگی درین کهسار نیست</p>	<p>شعر (۱۵)</p>
<p>اتش ریشکی بجان می لب جانانه رخیت اتشی بر آتشی در خرم دل دوش زد رندست چشم ساقی کار را فرزانه کرد عقل حیران بود تعمیر دلهای خراب بلبل دل تا چه خون غلط از جوش بها نوحلی کز وی امید آشنائی داشتم میرسد آخر بدست سینه چاکان بهی تا زرافشان کرد یکی غلی جانان برو بی ولی صد پاره وقتش مجو اینجا که بود</p>	<p>گردش چشم آبروی گردش بهمانه رخیت تا از آن دست خانی جام می ستاین نقد هوش خویش بر دو بر در میانه رخیت وقت ساقی خوش که لای باده در میانه رخیت زنگ صد گلشن برگان لب جانانه رخیت جای برگ گل بنجام سنبه به گانه رخیت موبو این فال مجو از زبان شانه رخیت و چه خط شاطره روانم وز لفسش دانه رخیت از طلسم خنده گل زنگ این کاشانه رخیت</p>	

<p>طرح منزل کرد عشق خانه آبادان چرخ حق بر کز جایی گیر دسکه در دور فلک چشم عاشق کان خریدار جمال باشد ماتم عشق است لازم حسن ایامان کا با فروغ مهر رویش سبکه حیران بودم خوابش با چشم واله آشنا کیدم نشد</p>	<p>مکیان کرد کدورت دل ویرانه رخت سنگ از گوشه آمد بر سر دیوانه رخت گوهر اشکی نخستین بر سر بیایه رخت بر سر شمع خاکی از پر پروانه رخت چون گل شبنم زده اشکی ز چشم ما تره رخت دیده گریان او آب رخ افسانه رخت</p>
---	--

شعر (۱۰)

غزل (۲۵) ردیف شامی مثلث

<p>نادیده خلق راست بسی زبان عذار بحث گفتم ز بحث پیش برم کار عشق را خاموشی است چون نگهم عین گفتگو هر جا رود میان نظر با مناظره بحث خرد پیش نگاهت پیاده است دل در کشاکش است ز مرگان قاتله رویش کتابت دو ابروی و عشق بدین انگشت بر لبم مزن ای منفس که نیست</p>	<p>بی پرده جلوه کن که شود اعتدال بحث عشقم زبان ستاند که ناید بکار بحث آموخت تا دو چشم تو ام سرده آرب بحث حجت شود تمام و بود برقرار بحث کاجا بود ز باده گلگون سوار بحث وارند شکری لب بر یک شکار بحث منکر نیم نکیر مکن در مزار بحث همچون زبان لال مراسم کار بحث</p>
--	--

آمد نگار در بر و شد بر کنار بحث	دل در کنار داشت بسی بحث از فریق
شعر (۱۲)	غزل (۲۶) ز کین ترانه خامه و اله ز روی نشت اموخت بیل از ورق گل هزار بحث
<p>آخر شود به خاطر باران غبار بحث بان ای مباحثان بگذشت از شمار بان ای خسرو گزین بنموشی گذار هر چند بر د فکر بلند بکار بحث هر چند هست نقد خرد را عیار بحث غنقا بگیر ای که رفتی شکار بحث هم سزگون مباحث و هم شمسار بحث نوعی که کرده سینه او را فکر بحث نبود اگر چو ماتیان سوگوار بحث کرد در میان خلق رود بی غبار بحث خوشوقت باش پرده بیل شمار بحث</p>	<p>اول اگر چه نیست و لانا گوار بحث روز شمار و داغ مسبا و از کو تھی نابخر دی گرت طرف گفت گو شود پستی نشد ز طینت اهل مکاره انصاف را بساز محاک عیار او مانند غنکبوت چه صید گس کنی کرد و قلم چو بارگ گردن علم شود بگرشکات خامه که کرد و عیان ترا پوشیده از حروف چراخت نیلگون آینه های سینه پذیرد جلای فیض در گلشنی که زان کج احسان طرف شود</p>
	واله ماز سلسله گفتگو در از

شعر (۱۳)	یک بحث را کن چو عنادل هزار بحث	غزل (۴۷)
<p>بدور روی غرق ریز موج لاله عیث گر بخت است زنده در حصار لاله عیث مه تمام درین انجمن پیاله عیث که سوختم به کمین تو ای غزاله عیث شدن بدرس و خواندن رساله عیث که میرود ز در گوش یار نامه عیث بگشت سوخته باشد نزول ژاله عیث به هیچ دشت مکن سیر کوه ولاله عیث جرس ز بی خبرهاست مچوناله عیث نگو که قابل ز ناز شد پیاله عیث بود بکام امید تو این نواله عیث گمان مبر که بگشت تو ز بخت ژاله عیث</p>	<p>بدست گل ز لب میکشی پیاله عیث شکست خویش ز رخسار تو خطی دیده عیث ز دست ساقی گردون شکست خوردید عیث بود بگوشه آن چشم عرض هند و جان عیث چو لوح الفت آن طفل خوانده ایم و عیث گره بیاوردن تا بلی نغان چه کنم عیث چه پاک نفته دلان راز سرد مبری حریح عیث ز سر خروی منر باد آیتی بر خوان عیث دل ریمیده قیس است و محل لیلی عیث سری به لعل بتان ارداز صفادرو عیث چه خون دل خوری از فکر وزی مقسوم عیث بشوی دست زبستی ترا که دندان بخت عیث</p>	
شعر (۱۴)	کتاب عقل چو واله بطاق نسیان زن بباش در بوس درس این رساله عیث	غزل (۴۸)

بعهد لعل لببت با دوه دو ساله عبت
 هوای باغ بود بارخ تو بو الهوسی
 بتابذلفت تو سنبیل نمیرسد سر مو
 بفرج لاله چه خون با که عارض تو بخت
 بو حشیان نگاه تو دشت یکدل تنگ
 اثر بدور تو هم آشیانه عفتاست
 سواد عشق بود روشن از خط و خا
 ضمان دلبری از خط رخ خوش تو بود
 چو بوی وصل تو نشنید کس فغان مرا
 شب سیراق تو امر و ز روز محشر است
 همان در آتشم از تشنه گامی قسمت
 نی دو ساله مار است نگ بوی دگر
 اثر کشید مگر با برون ز منزل عشق

به دور چشم خوشت گردش ساله عبت
 که رنگ آل تو کرده هست جوش لاله
 شکسته اند بروی چمن گلاله عبت
 ز رنگ آل چکد خون نه لاله لاله عبت
 بدور گردش حشمت رم غزاله عبت
 فلکدن است بگردون کند ناله عبت
 نگاشته است نه حسن تو این ساله عبت
 به شرع حسن نبوده است این قباله عبت
 چها به حجر تو بر باد رفت ناله عبت
 چه عهد وصل بفر دادی حواله عبت
 بود چو لعل مرا آب در پیاله عبت
 طواف زاهد ازین زهد چند ساله عبت
 که میرود ز در گوش یار ناله عبت

غزل (۴۹)

نگشت وحشی آن چشم رام من و اله
 ولم طیبید بدنبال این غزاله عبت

شعر (۲۱)

رولیت حیم عربی

<p>ماو دل غریق که شد بستلای موج تا طالبم بوجل من واقدهای موج در خرقه جانی و هم در قبای موج بر روشید بحر ز خجالت ردای موج باشد بدست بحر فنا و بقای موج خواهد اگر خدا بشود ناخدای موج تا گوش مادر رفته ز ماهی عزای موج گر دید آب بر لب ساحل صدای موج ره در دل محیط کنای آشنای موج گوهر بجوی درد من اثر دمای موج سوج است جاگشتی و کشتی بجای موج گرداب رقص کنی بر نوای موج در باخبر نباشدش از مای مای موج سائل برای صیت ز دریا گدای موج</p>	<p>بحریت حسن یار و زلفش بجای موج پیوستم بدست قرین گسستن است ای بحر حسن رهمه جاگردمت سراغ تا شور آب تابخت در جهان فنا و مکن مباد و دم ز وجود و عدم زند همراه موج اشک دلم شد بکوی یار در ماتم کدام جگر تشنه وصال که ضبط ناله کرد چو ماگر چه نفس گر در کنار گوهر مقصود با بدیت مقصود را تلاش بکام نهنگ کن از انقلاب دهر درین بحر پر فریب گوش کشاده گرد بندت درین محسب هی بی چالست است که با آن کمال تزی پر در کفش نشد چو تپی کاسه جباب</p>
---	---

<p>دریا ولی کن بگذر از عطای موج گشتن ز سعی آب بودست پای موج خیزد ازین حباب سر اسر ملای موج بر صفحہ محیط رقم ماب برای موج زین کاروانست کهنه درانی رای موج اسی نوح آب می برد این باجرای موج</p>	<p>مانند ساحل از لب خشک آبرو طلب از سعی آب شو که بس نزل قدم زنی چشم حباب و موج بلائی ست گریه ام زیبداگر ز خامه مژگان ماکسیند گردی بود ز قافله اشک ما محیط خون از نور چشم من آید بجای آب</p>
---	---

<p>شعر (۱۹)</p>	<p>واله بگریه ساز که رامت بدل دهند تا کعبه چون رسی نبری گر جای موج</p>	<p>غزل (۵۰)</p>
-----------------	--	-----------------

<p>از چشم ترم گریه ستانه ز ند موج همزنگ شرابی که پیمانہ ز ند موج خون در رگ سنگ ز پی دیوانہ ز ند موج گرداب غم از گردش پیمانہ ز ند موج باور نتوان کرد که دریا نرند موج جائیکه حدیث لب جانانہ ز ند موج در گوشه آن زرگس مستانہ ز ند موج</p>	<p>تا خنده ز لعل لب جانانہ ز ند موج زان نقش قدم جلوہ ستانہ ز ند موج از دست خنابستان طفل گل اندام در بزم به بحر لب آن چشمه خوبے از ضبط نرسشک دل شوریده گویند صد بار ز شرم آب شود قند مکرر آن نشه که بس میکند ما فرش ره اوست</p>
---	--

<p>در پرده دل طرفه پر نیانه زنده موج اول گهر اشک به بیعانه زنده موج همزنگ سربالی که بویرانه زنده موج خون جگر از دیده فرزانه زنده موج میکلمه اگر گریه مستانه زنده موج اینجا است که ابر کرم از دانه زنده موج اشکی است که از دیده پروانه زنده موج گر یک نفس سرد بکاشانه زنده موج در دهر گدا بر در هر خانه زنده موج بیداریم از پرده افسانه زنده موج تا بحر خوشش من یوانه زنده موج</p>	<p>تا دیده بود بپوه که شوخی حسنت چشمی که بخوید ارجالت بود او را اشک از دل حیرت زده همه بپوش گر رتبه اشک دل دیوانه بماند کوثر چکد از دامن آلوده زندان بی گریه دله مزرعه عشق ندارد ان اشک که جوشد شیبستان ز دل شمع از نصف فتنه بچو جا بوم در و دیوار بهر شپه اقبال شود خلفت آن در چشم دل آگاهم اسرمد خواب است شور غم عشاق جهان را نکلی نیست</p>	
	<p>من والہ آن نو خطا بے محرم وزین رو از تربت من سبزہ بیگانه زنده موج</p>	
<p>شعر (۱۶)</p>	<p>رویت حای حلی</p>	<p>غزل (۵۱)</p>
<p>وی شسته یاسمین خت گلاب صبح</p>		<p>ای نیم باز ز گسستت خواب صبح</p>

<p> اندوچو کیدی بجزارت نقاب صبح ای صبح عارض تو ولعلت شراب صبح حشرست آن می که در آنی ز خواب صبح هم ما هتاب شامی و هم آفتاب صبح روی تو صبح چشم تر من سحاب صبح گشتیم همچو مهر سی بر کتاب صبح باشد بیاض گردن تو انتخاب صبح با آب عارضت چه نماید شراب صبح پیشانی تو برد ز بس آب تاب صبح در یک نفس سید به پری شهاب صبح باشد چراغ صبح برت آفتاب صبح داغیم همچو شمع ز حال خراب صبح باشد بقدر گرمی الفت شتاب صبح صبحی که شام شد بود در حساب صبح </p>	<p> از بسکه ناز کی عسرق او میشوی این صبح داین صبح ندانم نصیب ای قامت قیامت روی تو آفتاب ای صبح و شام باز جمال تو با فروغ وقت خوشی است آگه صبحی بهم کشیم چون روی تو خط تو در آن صفحه نبود صاوی ازین سفینه بود چشم آفتاب با چین کاکلت چه بود رنگ بوی شام خورشید رنگ باخت ز خجالت سحر گمان شرم صفای حسن تو از بس گدازت کی دم زنده پیش تو گر صبح صادق است بزم وصال چون دل مهر بر شکست کردیم امتحان شب کوتاه وصل را از روز تیره ام بغم نو خطان پیرس </p>
<p>والله چه جاسه شکوه ز بیدار هوشان</p>	